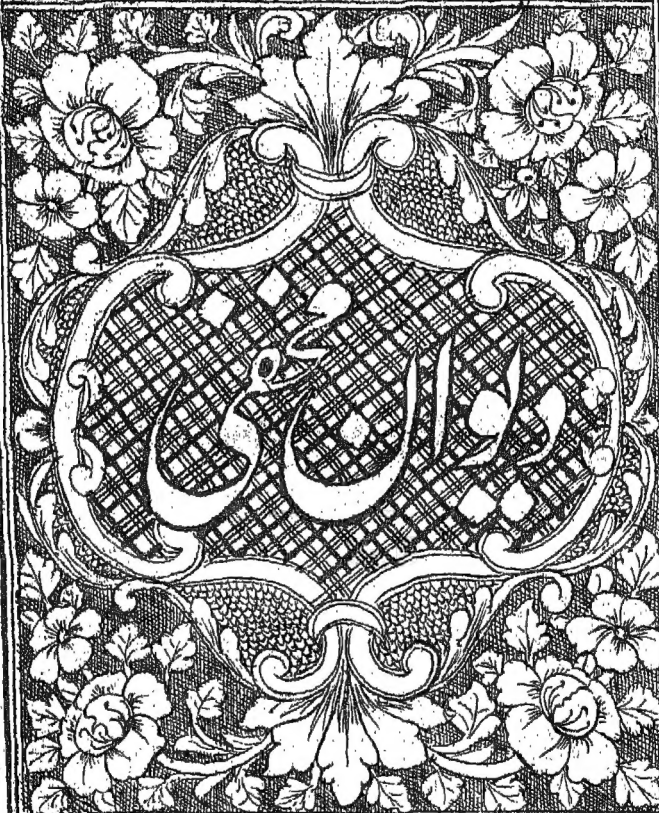




بسم الله الرحمن الرحيم  
وفاقی و فضل خلائی و زما نسجی

۴۵



در مطبعه منشوری کاشی و طبع من مطبوعه جهان

PE7151

ای ز ابر زشت غم کل لبستان ما  
سوی سحر ما نا احق گزینش و دشت  
محش گو یا کجاستی فتن هر گوشه  
گر قبول فتن ز ما در بندگی کجاست  
تظار اشکی نیاید ره بر دسه ما دگر  
دشمنی بیانی چون بیاید آن آه و ناله

گر ز ظلمات هوس بیرون نهم محقق قدم  
ره تیا بد خضر سوی خیمه حیوان

ایستو قانکم وجود اصل هر موجود ما	وی ز نور روشن چراغ گوهر مقصود ما
چون خمیر طینت مادر آب حیات کرده	هم بطرف خویش گدازان مشت مجبور ما

بلطف اقبال بسعید بودم وقت سلام  
 بشکفت ترا غمخیز لب تابا به خنک  
 شد در دزدان و کز تو دم غان هم را  
 باینده خطه یوسف تو بنوشت  
 تا کرده ویتاوست قضا و قدر را  
 شادی بهمان جلیبک و شمع را  
 انسان نهیم زلف دل این گزاف  
 در راه و از خون بهار گشت گلستان





[illegible]

[illegible]

[illegible]

بهار بودی بر این نگردد چشم باروشن  
 چونید و با سبانش در بریدم روگردانم  
 اگر چشم من گریزد دل گرفتار نفس گردد  
 مگر شد عافیت عفا که اگر درونی نیست  
 زیر آب اگر در صبح یا شبی آید گریزد  
 پیدایی او از نانی گل گشتن که من گفتم  
 بهار زندگانی دیده ام فصل خزان را  
 عشق کو که خوشتر نیست بر روی آبرو  
 نشسته خون دم و نیست خوشتر بر لبی  
 که چه بپوشم ز درویش بهرستان  
 نیستم ایوب اما روزگار هم بهر نفس  
 بنده عشق که چون فرهاد از فراغ عشق  
 نیست محقق که من جذب بخت را اثر  
 بهر دو صفت بر سر بازار چون آرد مرا  
 با در گلزار خردن که بپوشد مرا  
 بوی می پخته جاسوس شش بهار  
 تنگ گرفتار غم کاش نفس بهار  
 قریب است به لبس با لب و دوا  
 کل از این با سبب است کلف  
 بهر خوری ما خردن آرد  
 در کوه و دشت و در گداز  
 بهر دین و دین و دین و دین  
 بهر دین و دین و دین و دین

<p>این قصه در این شهر جاری است          و در آن زمان بود که در آن شهر          یک نفر از بزرگان آن شهر          که نامش ... بود          و در آن زمان بود که در آن شهر          یک نفر از بزرگان آن شهر          که نامش ... بود</p>		<p>این قصه در این شهر جاری است          و در آن زمان بود که در آن شهر          یک نفر از بزرگان آن شهر          که نامش ... بود          و در آن زمان بود که در آن شهر          یک نفر از بزرگان آن شهر          که نامش ... بود</p>	
چوبار یار شود یار یار ما و دیگر	چوبار یار شود یار یار ما و دیگر	چوبار یار شود یار یار ما و دیگر	چوبار یار شود یار یار ما و دیگر
مکن تلاش مانی ز قید جسم	مکن تلاش مانی ز قید جسم	مکن تلاش مانی ز قید جسم	مکن تلاش مانی ز قید جسم
کنسیت مصلحت وقت رستگاری ما	کنسیت مصلحت وقت رستگاری ما	کنسیت مصلحت وقت رستگاری ما	کنسیت مصلحت وقت رستگاری ما
تا لب ننگه در لب ساغر لب ما	تا لب ننگه در لب ساغر لب ما	تا لب ننگه در لب ساغر لب ما	تا لب ننگه در لب ساغر لب ما
تا زنگ زوای مایل عشق است	تا زنگ زوای مایل عشق است	تا زنگ زوای مایل عشق است	تا زنگ زوای مایل عشق است
از دامن سید تو کوتاه نگر و د	از دامن سید تو کوتاه نگر و د	از دامن سید تو کوتاه نگر و د	از دامن سید تو کوتاه نگر و د
تا صبح بود نشسته بوی خوش یا و	تا صبح بود نشسته بوی خوش یا و	تا صبح بود نشسته بوی خوش یا و	تا صبح بود نشسته بوی خوش یا و
چند آنکه ز دم تشنه جو فرما و درین کوه	چند آنکه ز دم تشنه جو فرما و درین کوه	چند آنکه ز دم تشنه جو فرما و درین کوه	چند آنکه ز دم تشنه جو فرما و درین کوه
ما زاده خاکیم چو خاک شده	ما زاده خاکیم چو خاک شده	ما زاده خاکیم چو خاک شده	ما زاده خاکیم چو خاک شده
بیوده مکن شکر اصل و نسب ما	بیوده مکن شکر اصل و نسب ما	بیوده مکن شکر اصل و نسب ما	بیوده مکن شکر اصل و نسب ما
برخت بر خاک نیت لب آب رو ما	برخت بر خاک نیت لب آب رو ما	برخت بر خاک نیت لب آب رو ما	برخت بر خاک نیت لب آب رو ما
گر بفرق ما نهد صد کوه خست روزگار	گر بفرق ما نهد صد کوه خست روزگار	گر بفرق ما نهد صد کوه خست روزگار	گر بفرق ما نهد صد کوه خست روزگار
چون چشم ما نهد چو صبر شستافت	چون چشم ما نهد چو صبر شستافت	چون چشم ما نهد چو صبر شستافت	چون چشم ما نهد چو صبر شستافت
از برای خاطر از روی فلک که توان	از برای خاطر از روی فلک که توان	از برای خاطر از روی فلک که توان	از برای خاطر از روی فلک که توان
به روی بیرون چشم نهان شده سفید	به روی بیرون چشم نهان شده سفید	به روی بیرون چشم نهان شده سفید	به روی بیرون چشم نهان شده سفید
دل صبیح و غم قوی تنها درین شهرت سرا	دل صبیح و غم قوی تنها درین شهرت سرا	دل صبیح و غم قوی تنها درین شهرت سرا	دل صبیح و غم قوی تنها درین شهرت سرا
وای اگر شغف نبود صبر هر آنوس ما	وای اگر شغف نبود صبر هر آنوس ما	وای اگر شغف نبود صبر هر آنوس ما	وای اگر شغف نبود صبر هر آنوس ما





[illegible]



بسیار از این کلمات در کتب قدیم آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت بدانند  
از این کلمات در کتب قدیم آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت بدانند  
بسیار از این کلمات در کتب قدیم آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت بدانند

تو میری مرا از پیش من چون پدید آیم		که من از تو بی خبرم که در چه صحنه ای	
هر چه هست بیایان لب از گفت و شنود در بند		مکن آزار ای محقق ز بهر آلوده نیشان	
خواهم چشم پریده آن آستان را		یا کوه لبه آن یای جهان را	
پیشیده خنده عشق در من پلاست		سلطان لباس خفته برافراست	
تا کی ز غم توین در آستان عتابم		بشناس تبرک زین یار آن نشان	
آخو در بطوفان بنیاد خانه خوشتر		رخ نظر جویند پر آب کسبان را	
مهر و خورشید از آن گوهر نجات		یاران برودند از دیر و کستان یار	
بر حال ترا میل جمعی کرشمه کن کل		شما که شیده در دیر و کستان یار	
داوت خدای غنی در سخن پر		زین گوشت و است در سینه جگر و کان	
ای سوز از دست چرخ آفتاب		بی خطر از سر زلفت در باغ آفتاب	
آب سودایت صراحی لب باغ نهار		ز آتش دل بخت می آید ایغ آفتاب	
بر تو هست نگه دو جلوه اگر در چمن		تا قیامت که غنچه یک گل بنام آفتاب	
زیر پر این نمان از غنچه لبان چمن		روان در دهر گلی بر دل زنون آفتاب	
تخصیصا تا کی پریشان دامن معصود		رفت این مگر گرامی در سر آفتاب	

این کلمات را در کتب قدیم دیده ام و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت بدانند  
از این کلمات در کتب قدیم آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت بدانند  
بسیار از این کلمات در کتب قدیم آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت بدانند

بسیار از این کلمات در کتب قدیم آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت بدانند  
از این کلمات در کتب قدیم آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت بدانند  
بسیار از این کلمات در کتب قدیم آمده است و بعضی از آنها را در این کتاب جمع کرده ام تا در وقت حاجت بدانند













کسی نبرد به سوی دشت غیت  
دکانش به نام است هزار شمشیر  
ای شمشیر تو در پیشم چون که کیم  
نوشته از آن چشم که کیش بهر خون  
بار بود لعلی به زبانه دشت غیت  
بکشتن آن گل که گلانش بهر خون  
لبس نیکه خون دل می کشید  
بارها که رود به پای کیش بهر خون

کرده خوری در دل تا غنی ایامی چو سبب بخون وطن در گوشه ویرانه ساقی و زهر شراب و باره خوتاب تشت نه جانشینت اشراق به خون کیمیت	درنداقم زهر تاب با ده گلگون کیمیت بر گرفتار آن فضا خانی به جبر و کیمیت تشت نه جانشینت اشراق به خون کیمیت
---	--

خواه در صحرای بود خواست بهر پای کیمیت مخمسایا این خون او ای جگر کیمیت
--

یارب این چه بر تو خوشید ز کاش کیمیت یاد به لعل لبست را که با لفت کیمیت یارب آن شاه نه و با تو که کشور کیمیت گفت فسانه بسیار و زنده کیمیت و در دهر و زمین که به نگاهی کیمیت عند لیسان به نگاهی تو خود باخته اند شمع گزیده شب خنده زمان مگر کیمیت شد با سید همین خانه عمر ویران	یارب این قوت جان بهم چه کیمیت نیم آرای که در باره و پیمای کیمیت دوشش بر دوشش که و گوهر کیمیت که درین زمین آن فاکل افسانه کیمیت تا که ز تار که و بونس جاتا کیمیت یا در میان و لیری از گزشت کیمیت سیرانی که و بهم کیمیت کز لعل لبست بهر چه که تو به و کیمیت
--	--

گفت فتنه کیمیت سود از ده و دیوانه کیمیت گفت فتنه کیمیت عاشق و دیوانه کیمیت
---

محری کوتاه بگویم قصه آن کیمیت یاد به لعل لبست را که با لفت کیمیت	بخت چندین ستم بخان ما و کیمیت در جزای شوایم خرم سیم به کیمیت
---	---

کسی نبرد به سوی دشت غیت  
دکانش به نام است هزار شمشیر  
ای شمشیر تو در پیشم چون که کیم  
نوشته از آن چشم که کیش بهر خون  
بار بود لعلی به زبانه دشت غیت  
بکشتن آن گل که گلانش بهر خون  
لبس نیکه خون دل می کشید  
بارها که رود به پای کیش بهر خون

















بهره دهم ای که در این کتب است  
از هر یک از این کتب که در این کتب است  
بهره دهم ای که در این کتب است  
از هر یک از این کتب که در این کتب است

زاده خلوت نشین طره زلفت تو دیدم	رشته ز ناز آید به چو مهره کرده است
نوشته از ناخوشیم گره از ناخوشیت	تا که از کار من آن چنین برود کرده است
گاه غریب دهم بکوه و گاه بجنو غم نیست بجز دهم مخفی چنین آن چشم جاود کرده است	
تا در شش غمزه شش وی زیبا است	بوا ای شش نشین که آن بدخوش است
تا نسوزد خوشی را پروانه شیشه زپ	مرغ آتش خاره آری شیشه است
خواه در شش و پروانه خواهی دور است	آزری مرعاشقانه تا شریا است
گر سینه طغیت است و گر بود ماهی را	دور ایل بوس عشق سودا است
کی تواند چشم موسی تاب دیدار آورد	کز تجلی شعاع کوه سینا است
میزند لبش ملک در دلش سودا است	ببلا اندر نظر تصویر بکلمه است
دل کباب از خوشی او دیده لب تیرا	بمعرفت کجا آید کجا است
شعله میخیزد ز خاک وادی این هنوز	سکه آرد و عیار عشق موسی است
ز و جهان مخفی محبت آشی در دل مرا کز حرارت بر لب من آب دریا است	
گر ز در هر چشم منم از گریه نیست	تا که در در دل اندر سینه که اگر گریه نیست
خواه ریزد خون لاندیده خوابی چشم	در بهمنه آن محبت را الم از گریه نیست
بهر شه از حد خون می پیرد شکسته	در د چون غالب شود بر هر دگر نیست

بهره دهم ای که در این کتب است  
از هر یک از این کتب که در این کتب است  
بهره دهم ای که در این کتب است  
از هر یک از این کتب که در این کتب است  
بهره دهم ای که در این کتب است  
از هر یک از این کتب که در این کتب است  
بهره دهم ای که در این کتب است  
از هر یک از این کتب که در این کتب است

بهره دهم ای که در این کتب است  
از هر یک از این کتب که در این کتب است  
بهره دهم ای که در این کتب است  
از هر یک از این کتب که در این کتب است  
بهره دهم ای که در این کتب است  
از هر یک از این کتب که در این کتب است  
بهره دهم ای که در این کتب است  
از هر یک از این کتب که در این کتب است



















که در این عالم زین عالم است  
 که در این عالم زین عالم است  
 که در این عالم زین عالم است  
 که در این عالم زین عالم است  
 که در این عالم زین عالم است  
 که در این عالم زین عالم است  
 که در این عالم زین عالم است  
 که در این عالم زین عالم است

حیرتی دارم بر آب آتش من گشت تا بدی از خیال آن لب یگونی گشت سوخته طوفان شکم از سیر چون گشت از سیر لاجوردی سوخته خون گشت دریا بافی که سیر صید بخون گشت با وجود آنکه بری آسمان گردون گشت	دروش در خیال قضا کون گشت بی یکد خون عکس از دیده سینه آجام بسکه در او طلب شکست نه گشت سخت خون بگینا با بس مله خاک ره چسبان یادم که هر نفس با گشت از سیر نهی شد روشن چرخ گشت
--	---

در سه ای آرزو تا چند باقی  
 کاروان عمر مخفی از ره بیرون گشت

عزل

در جنون پای منشا ای را بر سر گشت چشم خورشید سپید و دیده بر آذر گشت کاندیرین و آذر بجای می باید گشت فی نشان و شمع فی نام گشت هر که در دل پردی آلی سیر گشت	با عشق مری بر لبش آتش گشت صد اهر با محبت بر رخ آذر و گشت ترک سر کن بود اوس آنکه جو آذر گشت پیش شمع زهر مایل و پر ز آذر گشت در طریقه هر دی گشته آذر گشت
--	--

مرغ خلت را بر قدرت کاندیرین بره بر نرند  
 با چرخ میل این مخفی درین ده بر گشت

دم لبینه شوق تو به پلید است نصیب مرغ گرفتار آید نیست
---

که در این عالم زین عالم است  
 که در این عالم زین عالم است  
 که در این عالم زین عالم است  
 که در این عالم زین عالم است  
 که در این عالم زین عالم است  
 که در این عالم زین عالم است  
 که در این عالم زین عالم است  
 که در این عالم زین عالم است

پیش از آن که در عالم گشت  
 جو فیروزه در ده سانی تا گشت  
 چشمه لب از شوق گل گشت  
 باغبان گل چیت درین آذر گشت  
 سیم قاصد از دیده آذر در آذر گشت  
 سیم با قیامت سیمول در گشت  
 عارف اول درین سیمول گشت  
 زن کن این سیمول با گشت  
 محققا این سیمول با گشت  
 گشتار در ده آن سیمول گشت







[illegible]

این جهان را هم جهان دیگر است  
 نقل این مے از مکان دیگر است  
 طالب حق را مکان دیگر است  
 هر چه با کاروان دیگر است  
 با خمت را از زمان دیگر است  
 هر کسی از کاروان دیگر است  
 مرد میدان را نشان دیگر است  
 این معجز را از زبان دیگر است

تا یکی سرگرم کار این جهان  
از شراب عشق می سوزد و میگردد  
در میان خلق به جویند و نیست  
هر روز راه طلب راه قدم  
همچو خورشید جهان هر ذره را  
کس نمیداند که منزل و زیارت  
در بنیاد غیر چشم حق شناس  
در بنیاد هر کس سر از عشق

پرتو اقبال صاحب ہستان  
محققان از آسمان دیگر است

وین ششمه مسلسل شده ناز و نیاز  
این سلسله هر چند شای تو دور است  
مجموعه غلامی ز غلامان یا است  
کائین خداوند جهان نموده تو است

این عشوه تبارانند باند از دست  
از روی اوجس نیمه فرشته دران  
چون خنق عنان گیر شود و در ره شوق  
نفسه بشو با همه عصیان ز خداوند

محقق بقنان کوشش که در گاشن مهید  
دل برع که قمار و بوس خیل را باز است

فقه در خواستهای گریه و دوی

سینے پر روی اشطرہ کیسوی

زان پیش که نهان بدین کوش  
 شستهای سازد با غنیمت می زود  
 ببارخت گران بابرسان و دوست  
 بپاشد که در میان دوستی  
 زان پیش که نهان بدین کوش  
 شستهای سازد با غنیمت می زود  
 ببارخت گران بابرسان و دوست  
 بپاشد که در میان دوستی

تا بود که گشت مایه بخت و فتنه در آن روز  
 آید که از پیشش داد ناله و فریاد نیست  
 بوی خون آرم بر خون زلف کجاست و نه  
 در غمت غمت من کس از زلف کجاست و نه  
 نیکی در پیش باجم آن یکهایی که نیست  
 زدم دلت این دل من از آن فغان نیست  
 زلفش از پیش از پیش و زلفی که نیست  
 جلدت که پیش از پیش و زلفی که نیست

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

عاشق کاش که در این کرب و بلا  
 جانم را بدهد و مرا ببرد  
 که در این کرب و بلا  
 جانم را بدهد و مرا ببرد  
 که در این کرب و بلا  
 جانم را بدهد و مرا ببرد

روشن نشود شمع مرادی شب قدر	خبر آتش آن شمع که در آنجن ماست
یونی که به یقین خود و دوزخ و سعادت	پنهان ز صبا در بطن پیران ماست
محققی بجز آن ساز که در راه محبت بر جا که بود غافلان جن ماست	
گرم غصب گزنی پروردگار عتاب حسیت	نیت گرت تصد زلف جو ملاحت
گر تو نمی خورد شب هوای گشته	ز گسسته تا وقت سحر خواب حشیت
محقق رسوای عشق گزیده چون شدی دل همه در غرق خون دید بر آب حسیت	
زلفت که اسیر و قناب است	شرمنده ز روی آفتاب است
در سینه دلم هر آنکه دارد	از آتش عشق تو کباب است
سفر و مشو که چشم مست است	از جام غم در دست خواب است
ماست شراب جام عشق مست	پرستی مانده از شراب است
بر روی تو طوطی پریشان	چون موچه مار و چون جاب است
دنیا که کشمین من و دست	بر موچه آب روی آب است
غافل نشوی که خانه عمر	تا چشم کشوده خمر آب است
تا دم زده ز بند به عشق محقق سخن تو لا جواب است	

درد نیست بیرون لبه رود  
 تا گشت زلف و یار و یار  
 محبت قاطع دل باد و یار نیست  
 شاد تو و دل و دامن و دامن  
 در میان دل که در آن روی و نیست  
 یون گشت یار و یار و یار  
 به یون و یار و یار و یار  
 جان در دل و دل و دل و دل  
 تشنه دل در هر اتفاق و نیست  
 کس نیست که در این کرب و بلا  
 جانم را بدهد و مرا ببرد  
 که در این کرب و بلا  
 جانم را بدهد و مرا ببرد  
 که در این کرب و بلا  
 جانم را بدهد و مرا ببرد

تا دم زده ز بند به عشق  
 محقق سخن تو لا جواب است  
 تا دم زده ز بند به عشق  
 محقق سخن تو لا جواب است









این که در دل به آرزو در آید  
بیاورم به پیش تو آید  
در آن خانه دل آید  
چو یک بخت از آفتاب آید  
از آن عشق از آفتاب آید

ز آب وی نوشد آبروی مر جان سخن	ز عکس وی نوشد چهره گستاخ سخن
ز رشک و دغ نوشد لاله گریبان سخن	تو آن گلی که بستان عشق روز از دل
ندید و مثل لب لعل در خنشان سخن	مستم ز پر تو هست که دیده خورشید
بختجوی تو دور ره کشید میان سخن	فشانده خون دل از دیده نقد سخن

رویت الدال

باز عشق آمد و آرام و قرار ما برد	مشتق سودای جوغم طرفت سودا برد
دود آسم علم افروخت با یوان فلک	شسته کار مرا عشق جنون بالا برد
نیش اندیشه رگ دیده سودا برد	سپیل خناب جلوه بسوی میا برد

مختصا شمر دل آشوب تو چون فردا فصل  
نیر گیسو که از دیده نامی بنا برد

باز سودای جوغم برد ما غم می خورد	ناخن هفتگی بر زخم دغ غم می خورد
میزد بی اختیار از کف عنان اختیار	هر کجا باو محبت برد ما غم می خورد
رو بر سو آورم از بختی دور کار	سنگ طلا آن چو جنون برد ما غم می خورد
تیر آتشین بین که اندر خاطر دهم و خیال	لیلی با و حوادث بر چرخ غم می خورد
بیس ضیفم که دغم از سن میماند زان	خون دل حیدر آنکه بر فکر غم می خورد

غنچه اسید من بختی چنان خواهد گفت  
جای آب ز دیده چون گلهای غم می خورد

در این کمال عشق از آفتاب آید  
چو یک بخت از آفتاب آید  
از آن عشق از آفتاب آید  
بیاورم به پیش تو آید  
در آن خانه دل آید  
این که در دل به آرزو در آید  
بیاورم به پیش تو آید  
در آن خانه دل آید  
چو یک بخت از آفتاب آید  
از آن عشق از آفتاب آید

دولت

این که در دل به آرزو در آید  
بیاورم به پیش تو آید  
در آن خانه دل آید  
چو یک بخت از آفتاب آید  
از آن عشق از آفتاب آید  
بیاورم به پیش تو آید  
در آن خانه دل آید  
چو یک بخت از آفتاب آید  
از آن عشق از آفتاب آید

نوشته شده است که در این کتاب  
در باب اول از طبع و مزاج  
در باب دوم از اخلاق و عادات  
در باب سوم از طب و دوا  
در باب چهارم از نجوم و کائنات  
در باب پنجم از تاریخ و حوادث  
در باب ششم از جغرافیه و اقالیم  
در باب هفتم از صنایع و حرفه  
در باب هشتم از ادب و شعر  
در باب نهم از فقه و حقوق  
در باب دهم از فلسفه و منطق  
در باب یازدهم از ریاضیات و حساب  
در باب بیستم از نجوم و کائنات

سبکه در راه محبت شکست بر خیزم عقیده پیشاپیش خست از قضا عجز و شوق مهر یوسف کرد و بینا دیده یعقوب را باعث برهنه محبت دل بشود جذب عشق است که خود محفل با کمال بود	کشتی غم بر روی موج طوفان می رود سوی دای محبت خوش بامان می رود ورنه کی اوج میری تا به کفان می رود گفتگو هر جا که از زلف پریان می رود بسر بخون محروم در بیان می رود
--	---

سبکه خستم تا توان از ضعف خلقی از یارب تا که من نفس دست و گریبان می رود
---

من آن نازش می که زنی چه ندارد ز سرش که دیده هر دم در لاله کون ایام تو در جستان جستی که نسیم به نیاید به دای شکرسته زخیال تا که بگذر تو و شیوه و تفنیل که ز زخمهای تنی	من آه سوزی که یکی اثر ندارد چه کنیم هر دید و جز این گهر ندارد من و ناامای ناری که لب بگذر ندارد که دیگر زنا تو افی هوس می ندارد نه بخت خون خلقی و دوش نه ندارد
---	--

دل من اسیر خلقی بدایه بهر تا که بجز از جو اسه و صفت گنه دیگر ندارد
---

من و آن که زنی کشم و بچکان گردد بسیار گیم شبیه بهر آن من نهاده است پیشانی خاطر می نیم ز سودای سر زلف	ز بس گیم شباری که ز صبح چمن گردد ز خون دیده دماغم باز شک چمن گردد که چندان سیکم جشمش پیش تیغ چمن گردد
--	---

نوشته شده است که در این کتاب  
در باب اول از طبع و مزاج  
در باب دوم از اخلاق و عادات  
در باب سوم از طب و دوا  
در باب چهارم از نجوم و کائنات  
در باب پنجم از تاریخ و حوادث  
در باب ششم از جغرافیه و اقالیم  
در باب هفتم از صنایع و حرفه  
در باب هشتم از ادب و شعر  
در باب نهم از فقه و حقوق  
در باب دهم از فلسفه و منطق  
در باب یازدهم از ریاضیات و حساب  
در باب بیستم از نجوم و کائنات

نوشته شده است که در این کتاب  
در باب اول از طبع و مزاج  
در باب دوم از اخلاق و عادات  
در باب سوم از طب و دوا  
در باب چهارم از نجوم و کائنات  
در باب پنجم از تاریخ و حوادث  
در باب ششم از جغرافیه و اقالیم  
در باب هفتم از صنایع و حرفه  
در باب هشتم از ادب و شعر  
در باب نهم از فقه و حقوق  
در باب دهم از فلسفه و منطق  
در باب یازدهم از ریاضیات و حساب  
در باب بیستم از نجوم و کائنات





بیا که بر تو کفایت از سنگلاخ  
دست من و تو در این دوزخ  
که از کاش خود را می آید با  
دست من و تو در این دوزخ  
بیا که بر تو کفایت از سنگلاخ  
دست من و تو در این دوزخ  
که از کاش خود را می آید با  
دست من و تو در این دوزخ

که بجز خوشی بخند لب غنچه امیدم	که هزار خار حسرت بدل فگار دارد
بهرای شادمانی نشین گفتی	که هنوز تحت و غم بدل تو کار دارد

لب لعل تو خون ساغر و میانه میریزد ز حال و خطره و یان ساش اینج و آن غل بنقل تشنه ل شمع ز آستین میوزد ز روی ناز میزد غم که تصد جان دارد نماید بعد ازین و نق بد بریا اینان	گل روی تو تشنه بر دل پروانه میریزد که ستیا در برای سید پیمان اندمیریزد که پنهان شعله زبان بر پروانه میریزد که بر سر تی وک میدا و استانه میریزد بدر امان صفت از کس تشنه میریزد
---	---

درین ویر کس	که از هر سو ملاحت سنگ بر دیوانه میریزد
-------------	--

در وفا این رسم دوستدار از کس روز تو میدی نمی رسد ز حال من علم و بیداری من بیای و آن حد در گشتان میدم یک گل سیر است از زمین من میروید گیاه قرص نیست بگوئی که یا بد رونق باز از تو از محبت ناله دزاری نه آید بگویش	من گویم که گشتم بهشتیار از کس بغض دنیا من کجا خستد و یار چه شد بجفتن خنجر و طرز سنگبار از کس تا زه کار میای یا م بهیار از کس ابر زشت از پیش آید بهار از کس قره شکوگون و حسن گلزار از کس مخفی از ناز کجاست کوهسار از کس
--	--

بیا که بر تو کفایت از سنگلاخ  
دست من و تو در این دوزخ  
که از کاش خود را می آید با  
دست من و تو در این دوزخ  
بیا که بر تو کفایت از سنگلاخ  
دست من و تو در این دوزخ  
که از کاش خود را می آید با  
دست من و تو در این دوزخ  
بیا که بر تو کفایت از سنگلاخ  
دست من و تو در این دوزخ  
که از کاش خود را می آید با  
دست من و تو در این دوزخ

بیا که بر تو کفایت از سنگلاخ  
دست من و تو در این دوزخ  
که از کاش خود را می آید با  
دست من و تو در این دوزخ  
بیا که بر تو کفایت از سنگلاخ  
دست من و تو در این دوزخ  
که از کاش خود را می آید با  
دست من و تو در این دوزخ

دفاع از ملت تو کار هوشمندانه است  
چون که در این زمانه که این چنین است  
باید که هر کس را که در این راه است  
باید که هر کس را که در این راه است

دل که بهر شمع بنفست بشادی کم بود بر آسید وصل عمری بتو آن در پیوست ناصحا از گریه بسیار منع ما بکن بی پیروی روئی نباشد نشسته در جرم	شادی غمیدگان در طلقه ماتم بود گر بنانی عمر بے بنیاد و نامحکم بود کز رشک دیده باغ آند و خرم بود می اگر آب حیات و جام جام جم بود
--	---

تحقیق از غمهای هجران ناشکیبائی بکن گر تشکیبائی دل نداشت و ناخستم بود
---

فغان عشق بر خانه درون می آید خانه دیده از نیست منتور که نهان دل مشتق تو زمین بر دلقین دستم سودائی گل روی تو بهنگام بهار	تبع بید و بخت از پی خون می آید و مبدع شمع خیال تو درون می آید کز رزق لب تان بوی جنون می آید لاله باوای دل از خاک بدون می آید
--	---

تحقیق از غم ایام ز اغیار مثال هر چه آید سیر از بخت زبون می آید
---

شدم ز دست و دل در باغی آید فتو در کوشنی دیده صرف و دل کردم شدم ز کوی محبت ز خوشی بیکانه تمام عمر میکنم از عهد انی رفت ز دم و فتر ایام به ایسے به هم	اسیر در دم و تیر بلای می آید هنوز بیدم آن بوی فانی آید بکوی من سخن شناسی آید ز سوی سمر نسیم و صبا می آید بگوش من سخن در خانه آید
---	--

حاجار از سرستان می آید  
بجای که می اندر سبزه می آید  
سبز در جبهه افکاس می آید  
چون که سبز در جبهه افکاس می آید  
در می از چشم گریان می آید  
در می از چشم گریان می آید  
در می از چشم گریان می آید  
در می از چشم گریان می آید

چون که در این زمانه که این چنین است  
باید که هر کس را که در این راه است  
باید که هر کس را که در این راه است  
باید که هر کس را که در این راه است



باز بماند در این کوه و این دشت  
دوستان یگانه و دور از هم  
سکون غایت و غایت و غایت  
که در کوه و در دشت  
هم در کوه و در دشت  
از غایت و غایت و غایت  
باز بماند در این کوه و این دشت

پای خود عقل از آن سلسله برون دارد دل پر از دروغ ته خاک فدا طون دارد کس نیست که این نامه چو مضمون دارد فیض صد کبیر تریت بخون دارد افست نیست بن گردش گردون دارد دیده از گریه ستانه چو بخون دارد	هر کجا میجو غم عشق تو شیخون دارد لان و آتش زنی مان که غم نادان گشت تکراری می نامه عشق تو و س نامه که کرد غلط راه و هم باکی نیست روز شب دور فلک است در آتش بیرد هم زدن عشق کسی اکید ام
--	--

دیده از شکستی تن نهان نشود مخفی را که شب در روز نظر بر دل پر خون دارد
--

چشمه سار دیده ام پهلوی عمان نیرند وین دل دیوانه ام و هم زیبا بان نیرند خاطر آفته ام هستی به امان نیرند فتنه نای که گردش در این جهان نیرند بر تن هر سوی بینی زخم بیکان نیرند	باز می چسبیل شکم در مژگان نیرند این سر شوریده سودای جوانی می برد هر کجا خواهم نشینم از پی بر خاستن جمع جمعیت چه سود از دل که راه غایت سکه در و آلوده ام نهان بر پر نیرند
---	--

آتش از دندان مندر از سینه خفی که ناز آه آتشناک را آتش به امان نیرند
--

از غیب بروی تو در کجاست ایند از کجاست آن دل که گوی می بکش ایند	عجب اهل نظر که نظری بکش ایند عجب اهلان بهر حق ز فتنه تیر دعا
---	---

باز بماند در این کوه و این دشت  
دوستان یگانه و دور از هم  
سکون غایت و غایت و غایت  
که در کوه و در دشت  
هم در کوه و در دشت  
از غایت و غایت و غایت  
باز بماند در این کوه و این دشت

باز بماند در این کوه و این دشت  
دوستان یگانه و دور از هم  
سکون غایت و غایت و غایت  
که در کوه و در دشت  
هم در کوه و در دشت  
از غایت و غایت و غایت  
باز بماند در این کوه و این دشت

باز بماند در این کوه و این دشت  
دوستان یگانه و دور از هم  
سکون غایت و غایت و غایت  
که در کوه و در دشت  
هم در کوه و در دشت  
از غایت و غایت و غایت  
باز بماند در این کوه و این دشت

باز بماند در این کوه و این دشت  
دوستان یگانه و دور از هم  
سکون غایت و غایت و غایت  
که در کوه و در دشت  
هم در کوه و در دشت  
از غایت و غایت و غایت  
باز بماند در این کوه و این دشت

شربت کباب که در این دنیا  
خفته ای باغ کبابی که در این دنیا  
خفته ای باغ کبابی که در این دنیا  
خفته ای باغ کبابی که در این دنیا

در از گون محل بر آورانی ایسے	که در طریق حجت بر سنی گنج
نماده پای خیالی تو تا بخانه دل	مرا بید خیالی بر سنی گنج
شراب عشق کشد بر ملازمان محض	
که در بلاد محبت عیس نے گنج	
سروشک ویدہ ہم شیب چنان ستانی	که چنار بیرون از تن ل دیوانی آید
سجود آید دل چندان زریخا نهان	که بوی خون از خاک این و مله می آید
از این دل مرا بر دست می بست آید	که سنگ رعد و غم بپسیند دیوانی آید
مشو مغرور باد ایدل که بر گوشت ایدل	صدای گنج قارون بر کنی برانده می آید
بپای شمع شمع عمری نمی میرد بولے	نمان از دید و مردم مگر روانی آید
و پس فوق جنون از دونه او خودی مردم	بطون شهید دیوانه بت قرانی آید
که غم چنان لفت بهم چشم غم محض	
که در چشم خیال عاقبت بیکانه می آید	
بر مردمانه این گدوان کم میرود	بر مرد و گدوان کم گدوان کم میرود
ایون از آزاری فلک با ماته تمامی کند	رحم و این است که ز دوران آدم میرود
نیت از زده خاطر چون بد و روزگار	شادمانی است و آغوش ماته میرود
تا زینینان پانند از ناز هر جا زینین	بجو بخون صد پند از ان افرا هم میرود
نیست و بید روز خوش و از دست شمس	کزنی عیسی مردم بهر هر چه میرود

جای از دید و مردم مگر روانی آید  
جای از دید و مردم مگر روانی آید  
جای از دید و مردم مگر روانی آید  
جای از دید و مردم مگر روانی آید  
جای از دید و مردم مگر روانی آید  
جای از دید و مردم مگر روانی آید  
جای از دید و مردم مگر روانی آید  
جای از دید و مردم مگر روانی آید

فان چو بیکان زین بیکان  
فان چو بیکان زین بیکان  
فان چو بیکان زین بیکان  
فان چو بیکان زین بیکان



بوی جان از نفس سنجگان می آید  
سرمایه همه در دل قسم پرور ما  
نوع را همیشه آنوقت مسلم دارم  
حسن و آن مصلحت زلفی که بر خیمه ها گردد  
نیاید بوی سیرین غیر از جانب پیوست  
نیازم زلف خویش را که سبزه گلستان  
نه با یکسانه بشیند نه در وقت خوش  
سپهر دم دل سپردیت که شاید باگویم  
ز تاشیر ضوئ شمع چنان مشهور در عالم  
لکش در روی مینایی صبا سپوده در سم  
بکام خوشین مخفی محالست که نشیند

که نسیم حری بوی نشان می آید  
راز شمع است که از دل زبان می آید  
که ز طوفان محبت بکران می آید  
ولی آن بر تو هست که عالم دنیا گردد  
همه عمری اگر یعقوب و بنال صبا گردد  
گهی سنبل شود بر دگر بلی بال صبا گردد  
ولی گو با من زلف پیشان نشنا گردد  
چه دوشم که زین سودا دلم هم بینو اگر دو  
رسد با کیمیا چون من بود کیمیا گردد  
که در چشمم گرفتار آن غباری توتیا گردد  
کسی که نه نشین خود دنیا کامی جد اگر دو  
چنان بر دم بیکانه آشنا گردد  
مرا بیدیده امید توتیا گردد  
که از ادای مخالفت غمی گد اگر دو  
در آن زمان که ولی از دلی جدا گردد

ولی که محرم در دلم را گردد  
بهر دیار که گرد و بلا بر آید  
مکن تکبر دولت سنا زیر دولت  
ز داغ در وجدانی دل فلک سوزد

من و محبت و در سپهر ای سودا می  
که سپاس بر سر پای صبا گردد

بوی جان از نفس سنجگان می آید  
سرمایه همه در دل قسم پرور ما  
نوع را همیشه آنوقت مسلم دارم  
حسن و آن مصلحت زلفی که بر خیمه ها گردد  
نیاید بوی سیرین غیر از جانب پیوست  
نیازم زلف خویش را که سبزه گلستان  
نه با یکسانه بشیند نه در وقت خوش  
سپهر دم دل سپردیت که شاید باگویم  
ز تاشیر ضوئ شمع چنان مشهور در عالم  
لکش در روی مینایی صبا سپوده در سم  
بکام خوشین مخفی محالست که نشیند  
ولی که محرم در دلم را گردد  
بهر دیار که گرد و بلا بر آید  
مکن تکبر دولت سنا زیر دولت  
ز داغ در وجدانی دل فلک سوزد  
من و محبت و در سپهر ای سودا می  
که سپاس بر سر پای صبا گردد  
بوی جان از نفس سنجگان می آید  
سرمایه همه در دل قسم پرور ما  
نوع را همیشه آنوقت مسلم دارم  
حسن و آن مصلحت زلفی که بر خیمه ها گردد  
نیاید بوی سیرین غیر از جانب پیوست  
نیازم زلف خویش را که سبزه گلستان  
نه با یکسانه بشیند نه در وقت خوش  
سپهر دم دل سپردیت که شاید باگویم  
ز تاشیر ضوئ شمع چنان مشهور در عالم  
لکش در روی مینایی صبا سپوده در سم  
بکام خوشین مخفی محالست که نشیند

بوی جان از نفس سنجگان می آید  
سرمایه همه در دل قسم پرور ما  
نوع را همیشه آنوقت مسلم دارم  
حسن و آن مصلحت زلفی که بر خیمه ها گردد  
نیاید بوی سیرین غیر از جانب پیوست  
نیازم زلف خویش را که سبزه گلستان  
نه با یکسانه بشیند نه در وقت خوش  
سپهر دم دل سپردیت که شاید باگویم  
ز تاشیر ضوئ شمع چنان مشهور در عالم  
لکش در روی مینایی صبا سپوده در سم  
بکام خوشین مخفی محالست که نشیند



بسیار سیکه دوطون خالقه نرود  
زروی بخت سیه گویند سیه نرود  
که بر ولایت دیر این امر بش نرود  
کیکه بخت نرود زجا کیکه نرود  
تازه از بوی گل هرگز دماغ نرود  
یک گل خندان گلشنی چو بوی نرود  
از برای امتحان روشن چو نرود  
غیر خون دل شرای درای نرود  
کوغم دوری که اول در سر نرود  
دلم نرود بخت چمن چمن دارد  
چه زخمها که دل ناتوان من دارد  
نیر خاک بهر طرف پیر من دارد  
شهادت بخت زخون کفن دارد  
سیان زلف خن ناطه ختن دارد  
زخون دیده دامان ابار رشک چمن دارد  
کز قمار بخت هر کجا افتد وطن دارد  
نمان در زیر پرستگه هزاران کوکب دارد

ولی که بختش باده محبت شد	آب زهرم و کوثر اگر بشویندش
نبرد و جود و ستم ملک دل خراب کن	و گفتگوی قیسان مرد و جاسخ
هیکله با و صبار ابرو بیاض باشد	خون خنید که بیل بخت بر طرف چو
سکه دار و تیرگی بخت سیاه باشد	نقشه مستی چنان باشد که ازینا بخت
مخفی از بهر توبه رب باروز کار	سینه اش شوق تو تا وطن دارد
نتیج غمزه جانان درون سینه نمان	ز دست جوهر او دلم چو غنچه گل
نیر خاک نپوشم چه حاجت کفن است	دماغ جان بسخن تازه میکند
کز قمار سی که دماغ دل زبر پیر من دارد	زخون مان چو بختی چه دگر بخت من
کهن الی است این دنیا بکاری که در هر	

بسیار سیکه دوطون خالقه نرود  
زروی بخت سیه گویند سیه نرود  
که بر ولایت دیر این امر بش نرود  
کیکه بخت نرود زجا کیکه نرود  
تازه از بوی گل هرگز دماغ نرود  
یک گل خندان گلشنی چو بوی نرود  
از برای امتحان روشن چو نرود  
غیر خون دل شرای درای نرود  
کوغم دوری که اول در سر نرود  
دلم نرود بخت چمن چمن دارد  
چه زخمها که دل ناتوان من دارد  
نیر خاک بهر طرف پیر من دارد  
شهادت بخت زخون کفن دارد  
سیان زلف خن ناطه ختن دارد  
زخون دیده دامان ابار رشک چمن دارد  
کز قمار بخت هر کجا افتد وطن دارد  
نمان در زیر پرستگه هزاران کوکب دارد









چهارم از این بیل که در میان است  
در میان قوت و شوق و عشق و محبت  
در میان قوت و شوق و عشق و محبت  
در میان قوت و شوق و عشق و محبت

بسی کردم کجا پوی بزم به مقصود خریدم درو عالم را بقدر زندگی شد شدم بخون سرگردان سخت و آزار گون	بگرداب محبت افتادم تا چه پیش آید ستای دل درین بود و نهادم تا چه پیش آید درین اوی جان نامردم تا چه پیش آید
نشد گرنه تازه کام من بجام عاقبت بجام غم لبی بر لب نهادم تا چه پیش آید	
هر که روی طلب از خاک درت بر گیرد تا چه می شود از یاد و شوقت می شود سوزش سینه و لا از آتش پیر	خاک گرد و بکفش گرچه بل زر گیرد هر که یک جرمه بیاورد زین غم گیرد که یک شعله آن کون و مکان در گیرد
خواهم از سوز فراق تو نویسم ستم محقق نیست و گرنه تاب تو نمانی غم	کاشکی در سخن و نامه و دستم گیرد و ای گرچه ستم را من این سر گیرد
در آستانه نگاری چون ترا بر نانی افتد خیال عشق از چشم نمی آید از آن پیر	میر خیمه مار اسیر چون هر جانی افتد که در عالم در کنون هر دریانی افتد
چو از شست نکه ناگهانی ناول ناک زیر آن شد محقق مثال حلقه قوس	درون سینه ما چون که دیگر جانی افتد
ولی از قوت شوکت هنوز از پانی افتد	
ترا هر که گره از طره هر در بکشد نمیدانم چه سار می دارد در سر نیست	دل با و صبار عقد با بسیار بکشد که گر بیند بر چمن رشته ز نار بکشد

بسی کردم کجا پوی بزم به مقصود  
خریدم درو عالم را بقدر زندگی شد  
شدم بخون سرگردان سخت و آزار گون  
نشد گرنه تازه کام من بجام عاقبت  
بجام غم لبی بر لب نهادم تا چه پیش آید  
خاک گرد و بکفش گرچه بل زر گیرد  
هر که یک جرمه بیاورد زین غم گیرد  
که یک شعله آن کون و مکان در گیرد  
خواهم از سوز فراق تو نویسم ستم  
محقق نیست و گرنه تاب تو نمانی غم  
میر خیمه مار اسیر چون هر جانی افتد  
که در عالم در کنون هر دریانی افتد  
درون سینه ما چون که دیگر جانی افتد  
زیر آن شد محقق مثال حلقه قوس  
ولی از قوت شوکت هنوز از پانی افتد  
ترا هر که گره از طره هر در بکشد  
نمیدانم چه سار می دارد در سر نیست  
دل با و صبار عقد با بسیار بکشد  
که گر بیند بر چمن رشته ز نار بکشد

چهارم از این بیل که در میان است  
در میان قوت و شوق و عشق و محبت  
در میان قوت و شوق و عشق و محبت  
در میان قوت و شوق و عشق و محبت















<p>دین بخت و بختی</p>	<p>دین بخت و بختی</p>	<p>دین بخت و بختی</p>
<p>از لایست شهره آفاق شمع بختی خیرتی دارم که حق شمع بختی است شب پاسبان خال خال غلوت است</p>	<p>از لایست شهره آفاق شمع بختی خیرتی دارم که حق شمع بختی است شب پاسبان خال خال غلوت است</p>	<p>دین بخت و بختی</p>
<p>سنگ طغیان و لقی باز آید بود</p>	<p>سنگ طغیان و لقی باز آید بود</p>	<p>دین بخت و بختی</p>
<p>در جرم خاص لیلی کاشنه با سیکانه بود</p>	<p>در جرم خاص لیلی کاشنه با سیکانه بود</p>	<p>دین بخت و بختی</p>
<p>شع بزم آرای سربال می پر و اند بود</p>	<p>شع بزم آرای سربال می پر و اند بود</p>	<p>دین بخت و بختی</p>
<p>جای حسرت نیست گریه و زاری بعد سخن</p>	<p>جای حسرت نیست گریه و زاری بعد سخن</p>	<p>دین بخت و بختی</p>
<p>گنج قارون سالها مخفی دین و پر اند بود</p>	<p>گنج قارون سالها مخفی دین و پر اند بود</p>	<p>دین بخت و بختی</p>
<p>ز لعل چرخ کار مانند دارد</p>	<p>ز لعل چرخ کار مانند دارد</p>	<p>دین بخت و بختی</p>
<p>دست آتش دار مانند دارد</p>	<p>دست آتش دار مانند دارد</p>	<p>دین بخت و بختی</p>
<p>ارے که بهار مانند دارد</p>	<p>ارے که بهار مانند دارد</p>	<p>دین بخت و بختی</p>
<p>چشمی که غبار مانند دارد</p>	<p>چشمی که غبار مانند دارد</p>	<p>دین بخت و بختی</p>
<p>خوشید غبار مانند دارد</p>	<p>خوشید غبار مانند دارد</p>	<p>دین بخت و بختی</p>
<p>مکتوب دیار مانند دارد</p>	<p>مکتوب دیار مانند دارد</p>	<p>دین بخت و بختی</p>
<p>این باغ بهار مانند دارد</p>	<p>این باغ بهار مانند دارد</p>	<p>دین بخت و بختی</p>
<p>دستی که نگار مانند دارد</p>	<p>دستی که نگار مانند دارد</p>	<p>دین بخت و بختی</p>
<p>این شب شکار مانند دارد</p>	<p>این شب شکار مانند دارد</p>	<p>دین بخت و بختی</p>
<p>هر دل که غبار مانند دارد</p>	<p>هر دل که غبار مانند دارد</p>	<p>دین بخت و بختی</p>
<p>این ضابطه یار مانند دارد</p>	<p>این ضابطه یار مانند دارد</p>	<p>دین بخت و بختی</p>
<p>خون نقش و نگار مانند دارد</p>	<p>خون نقش و نگار مانند دارد</p>	<p>دین بخت و بختی</p>



سنت کاش و رشاد می جام از کف عیسی  
بر خاکستد چون آتش شمع است جو غم گیر  
اوراق آتنا همه افتاده ز بهر گیس  
گر در درج بشیوه ارباب بهیم گیر  
در گوشه و پرانه خود باغ از غم گیر

خواهی که بخاری طاعت را و بنا بر  
سبع طرب و شام غم و در مسابویت  
بر هر ورق و تفریق و قلم  
چون باد و بر هر ناکس بر  
چون دست و آغوش خاستن این ا

در نیمه طرب بود الهوسان را ز نغمه نایان  
مخفی با علم خورشید و دامن الم کیسه

دوست دل پر دوار نگه و همنامه گیر  
پرز آید بیده کن جامی چون همانه گیر  
از برای امتحان کیه فردا خانه گیر  
ناله و سوز جگر ابله و پیر و اندک گیر  
خوشن ایچکانه دان فرزانه را دیوانه گیر  
عالمی او میان و آخر آب و دانه گیر

محرری در بزم جانان فخرتین ایچکانه کبر  
بیر ازین بیخ سناجی منت سناو ناکش  
منشده نرسد بیت و بجهان اسی بندگی او  
شیخ دلی ابر قوروز سیریلان گریز  
ورودش از اگر دوری جوی فزونی  
اشتهای من سید ادا دل اسی خیر

نکیر بادشاہ وزین ویرانہ شخصی تاجے  
ایسا کہیں ویرانہ را آخر تو ہم ویرانہ گیر

عاشق گشته اباگو و شن گردان چکار  
بلبل بانغ طرب ابا و دل پر خون چکار

چون که در این کتاب آمده است که هر کس که بخواهد  
در این راه پیشرفت کند باید از این کتاب استفاده کند

34









[illegible][illegible]

<p>روزگار می شد که من دردی کشش بخانه ام مختصی در بیم من از باوه گلگون پیرس</p>	<p>از گریه جان کن رفو چاک گریه بان روز ایچاکنس با برادر خوش نبود شرس</p>	<p>در دست گریه شد بر مرادی و شرس آه تمام عالم این شد که از شاه و گدا</p>
<p>تا که گری گشتی باری کجا فراموش حاصل یایم غم حسرت و پیرس</p>	<p>تا که گری گشتی باری کجا فراموش حاصل یایم غم حسرت و پیرس</p>	<p>تا که گری گشتی باری کجا فراموش حاصل یایم غم حسرت و پیرس</p>
<p>تا که گری گشتی باری کجا فراموش حاصل یایم غم حسرت و پیرس</p>	<p>تا که گری گشتی باری کجا فراموش حاصل یایم غم حسرت و پیرس</p>	<p>تا که گری گشتی باری کجا فراموش حاصل یایم غم حسرت و پیرس</p>
<p>تا که گری گشتی باری کجا فراموش حاصل یایم غم حسرت و پیرس</p>	<p>تا که گری گشتی باری کجا فراموش حاصل یایم غم حسرت و پیرس</p>	<p>تا که گری گشتی باری کجا فراموش حاصل یایم غم حسرت و پیرس</p>
<p>تا که گری گشتی باری کجا فراموش حاصل یایم غم حسرت و پیرس</p>	<p>تا که گری گشتی باری کجا فراموش حاصل یایم غم حسرت و پیرس</p>	<p>تا که گری گشتی باری کجا فراموش حاصل یایم غم حسرت و پیرس</p>
<p>تا که گری گشتی باری کجا فراموش حاصل یایم غم حسرت و پیرس</p>	<p>تا که گری گشتی باری کجا فراموش حاصل یایم غم حسرت و پیرس</p>	<p>تا که گری گشتی باری کجا فراموش حاصل یایم غم حسرت و پیرس</p>

[illegible]

روزگار می‌شمارد که من در دوی شش بخانه ام	
مخفیما در بیم من از باد و گاهگون می‌پرس	
در بست که زبانش بر دای و می‌رس	از رنگ جهان کن رفو چاک گریبان روز
آفتاب عالم این باشد که از شاه و گدا	ای بی‌کس را بر دوشش نبود دسترس
تا که تا کی درین لیل زبید اوی گل	تا که گرمی کنی باری کجا فریاد پس
تا که سستی بر دوشش از نشیبت	تا که حاصل ایام غم حسرت و پیا پس
تا که بر یک صبحی سیر با غم زد	تا که بجام دل نسیم باغ آید یک نفس
تا که در محله مرده و راه کاروان	تا که کز تو پیشان نیست پانصد پس
لا اله الا الله محمد و محسنه و آله و سلم	
کافر که باشد از نشیبت از بیم پس	
رویت از شین ابجمه	
نیش ز تویش بیده مرده تا بسوی خوشی	دیدم بجام خوشی رخ آرزوی خوشی
نیش ز تویش از دنا و فریاد و تشنه	تا و غم فراق و بهین گفتگو خوشی
نیش ز تویش از قافله در سینه چرس	تا و غم هزار تا که در گلوی خوشی
ستم خیان ضیف که من بیدارم	
مخفی زیر جانه کنم جستجوی خوشی	













خواهی ایان یکن دغاهی سبزه رشک	سرخ چین علاج بندار و جنس از گل
پیشگام گل گشته و عالم جو گلفنست	بس دغایاس کرده درین وزگار گل

بیل بجای خوش منان کن که نقد شک  
مخفی ز دیده که ده نسیانی تار گل

اسی پر لوجہ حالت تنوع ہزار محصل بروانہ دار گردت برگر تنوع روت	دسی زلف تا بدایت حل ہزار محصل بنید اگر خستہ اہر تہ متقابل
--	--

مقصود توئی ز تعب و زنگردی  
حاجی ز بهر خانه قطع این قدر منازل

<p>             صد حیف که آن درویش خون و دواز دل              آن دم که خیال لب بیگون رود از دل              تا خشر خاک مر اخون رود از دل              آن لذت پیکان تو م چون رود از دل         </p>	<p>             رو دیکه بد زمان تو برون و دواز دل              رباب نظرا بقیقین قطع حیات است              لب که بدل زخم ستم خودم و ستم              میرم که کبر جم هم آید و هن زخم         </p>
--	---

محضی علیہ حبیب شگافہ سرور و  
ہر ناک آہے کہ بگرہ وں رو و از ول

وہم جانے وہم جاناں دل	قیامت میں سان خساں دل
نیچا واز از تصور حسنت	منقش کردہ ام کاشاں دل
بہت ہر کجا بے کند گرم	تو لے شمع و نغمہ پرواں دل

گاه در کعبه دل روی مسدود گیرم  
 گاه از خنجر سپهر نو بیا گیرم  
 گاه از شمشیر دل تو بیا گیرم  
 گاه در باغ جادو بیا گیرم  
 گاه در کعبه دل روی مسدود گیرم  
 گاه از خنجر سپهر نو بیا گیرم  
 گاه از شمشیر دل تو بیا گیرم  
 گاه در باغ جادو بیا گیرم

[illegible]









[illegible]

بزم کی صیبت مخفی نہیں آلودگی دار  
 مگر قرار دین عشق دار و فرمان آسوده دار  
 پیای تلمس درخت در بزم زبان آسوده دار  
 زنگار گاه آتشنا است و پادشاه خون دار  
 سے دایم کرگون و مملکت آسوده دار  
 گلشن باقوع از فتنه پریشم و دست  
 از جفا می دم هر باد و خون آسوده دار  
 مظهری در پیرایش زینت هر  
 در درخت خنثی زیت در میان آسوده دار  
 بزم کی صیبت مخفی نہیں آلودگی دار  
 مگر قرار دین عشق دار و فرمان آسوده دار  
 پیای تلمس درخت در بزم زبان آسوده دار  
 زنگار گاه آتشنا است و پادشاه خون دار  
 سے دایم کرگون و مملکت آسوده دار  
 گلشن باقوع از فتنه پریشم و دست  
 از جفا می دم هر باد و خون آسوده دار  
 مظهری در پیرایش زینت هر  
 در درخت خنثی زیت در میان آسوده دار









[illegible]





تا بیاوردی خون با دل تو ز خون من  
تا بیاوردی لب و لعل تو از لب من  
تا بیاوردی دل از دل من  
تا بیاوردی لب از لب من  
تا بیاوردی دل از دل من  
تا بیاوردی لب از لب من

چند بر باد و سر زلف تو از چشمم آید	باب جوی طر سنبلی تر نازده کنم
هرسم از گرایی من حقیقت گوهر شکند	دو دانه از خون جگر رنگ گهر نازده کنم
محققیا چند ز جور فلک شعیده باز	
بسیو معیوب بدل دروغ پس تازده کنم	
درد که ز قیدم آزاد نه گشتیم	یک کلمه ز غمهای جهان شاد نه گشتیم
تا بود کافیه نهار اثره ما	تخلیج و تمییزه فرادین گشتیم
تا خوی فیرانه گرفتیم درین دهر	تزدیک گوی خسته آبا و گشتیم
تا باسی طلب در ره عشاقی نهادیم	گرفته درین باد و پیر چون باد گشتیم
هر جا که در آمد سخن در بس محبت	شمرنده ز شاگردی استاد گشتیم
تا شیفته سلسله زلفت تو گشتیم	بایند سر زلف تو از دانه گشتیم
تا بیل شقیق که بسو است	
صید نفس و حیا را صیاد نه گشتیم	
تا کی شیدن گل بهر دماغ هر دم	تا کی توان گذشتن بر طرغ باغ هر دم
چند وق سینه من شک گشت و گشت	دارم منی نهفته در سینه دماغ هر دم
بسیو ده چند چرخون گشته بیابان	لب تشنه و پیشان بهر سینه هر دم
اشه و گی ترایر ساغر بغیر لب	ز بهر تنزد و انامی در ایام هر دم
بر طبع اهل مجلس محققه گران نماید	پروانه جان فشانده گرجسراغ هر دم

تا بیاوردی لب و لعل تو از لب من  
تا بیاوردی دل از دل من  
تا بیاوردی لب از لب من  
تا بیاوردی دل از دل من  
تا بیاوردی لب از لب من  
تا بیاوردی دل از دل من

تا بیاوردی لب و لعل تو از لب من  
تا بیاوردی دل از دل من  
تا بیاوردی لب از لب من  
تا بیاوردی دل از دل من  
تا بیاوردی لب از لب من  
تا بیاوردی دل از دل من











دوم ای دیل بی بی بوم  
سنا بکده منم ای دیل  
نکی باب دیده کج کفرست  
بجهت توب در آب و آتش  
دوم ای باده دل در خیال نه  
دوم ای صفت بعد از تو  
دوم ای زلفش جهان و بس  
نیم شاه زلفش جهان و بس  
دوم ای باده و صاب و کدو

بایر و یان کجایم خوشستان رستیز ایچوان خردون چون خضر نهان رستیز خون دل کشیدن هواره خندان رستیز زرد و آناهت تهرت نهان رندان رستیز همچو گل تاجید یا چاک گیان رستیز بایدیم چون لوح اندر موج طوفان رستیز	لنگانی صیت دریا کجاستان رستیز دعوی جن روی خوش فکندن نقاب صیت کار کرسی این بیوه مخصوص کجاستان و آن صفت بنا جستان رستیز نور بار کجاست و زان شد این چمن سکیناب دیده من تحت و زندان خمر
--	--

محققا رستم ارباب خرد از قدیم  
با دل پروان چون زلف پریشان رستیز

رویت الو او

وی مدحید سیران گوشت ابروی تو تو تیاپی دیده هر کس کرد خاک کوی تو برخت اینس خون مردم بر من جادوی تو اناماده زلف مشکین وی خود بر کوی تو یک جهان گل گشته مانند سر بر موسی تو	ای صبا خوشید تا بان از ماه روی تو دیده معنی و صورت که در روشن چوخت تشت و مخرای قیامت کرد مثل توها صبح عیش عاشقان چون تا کشت شب سیه از غم عشق تو کیدل در جهان آواست
--	--

باشمید ان محنت کار سیاهی کند  
می وز دهر که نسیم صدم در کوس تو

یکشایان هفت صفت کنگر  
دیده و سبیل شکرت از منظر آب کو  
گرینت ملکیت تو بی تو کیم  
آن شایستی شمشیر کیم  
فصل در سوال و جواب  
دوم ای باده و صاب و کدو  
دوم ای زلفش جهان و بس  
دوم ای باده و صاب و کدو  
دوم ای زلفش جهان و بس  
دوم ای باده و صاب و کدو  
دوم ای زلفش جهان و بس

فصل در سوال و جواب  
دوم ای باده و صاب و کدو  
دوم ای زلفش جهان و بس  
دوم ای باده و صاب و کدو  
دوم ای زلفش جهان و بس  
دوم ای باده و صاب و کدو  
دوم ای زلفش جهان و بس







بیهوده درین گشتن تا چند نفعان ببلبل آهسته و غمگینی تر مردم و دلگیر بایار بوس نامی و دنبال شکار اید در ویشی و تنهایی طست بهم بود	اگر گشتن آن گرفتار خوشی دگر آهسته شد امر و دم کاند و کسی دگر پرواز چو خوری کرد ببال گسی دگر سلطان و قالیچی گریخته دگر
محقق بچین ببلبل شد گرم طرب با گل بیکام بهار آمد خیر و بهر دگر	
مگر دی باد مجبور آن کتبی شد آب بیا بیا چه آرام دل آرام ده دگر اگر شرف و دولت تو طاعتی نیست بقصد دیدن مجنون شو گشته ای لب	اگر قاصد نمی آید بیت باد بنیام که بنودیش ازین پیغمبر اکبر و آ نوازش منو نکر دن گدایان بدست که بنود در ره وادی از این چاره جزا
بر آید آفتاب سیاه برای دیدن رت بیا ساقی لبالب کن نمی سحر گزینم	نماید گوشت ابر و اگر حسن تو در لبی لب نیم دگر بیاوش بر لب جان
نمید انم من ای محقق سر انجام چه خواهد بکار خود چو می نیم نمی بسیم سر انجام	
دارد گشتن آن حسن لب لب بر برون خشم قومی و سن بون فریاد و غم	ببل نیاید در نفعان از غایت مهر و باشد مرا زین زندگی بسیار نغمه و
محقق و سن مگر بهین که چنگ غم آید مگر بهین که چنگ غم آید	مگر بهین که چنگ غم آید مگر بهین که چنگ غم آید

بسیار گشتن آن گرفتار خوشی دگر  
آهسته شد امر و دم کاند و کسی دگر  
پرواز چو خوری کرد ببال گسی دگر  
سلطان و قالیچی گریخته دگر

بسیار گشتن آن گرفتار خوشی دگر  
آهسته شد امر و دم کاند و کسی دگر  
پرواز چو خوری کرد ببال گسی دگر  
سلطان و قالیچی گریخته دگر

بسیار گشتن آن گرفتار خوشی دگر  
آهسته شد امر و دم کاند و کسی دگر  
پرواز چو خوری کرد ببال گسی دگر  
سلطان و قالیچی گریخته دگر







نظم محبت قلندر در دل من ذوق ترا	شکو و نما سید انان بیت زبیران او
جذبیه اخلاقی در ره دین نجاست	ورنه نبودی پاخورش جهان او

دم ز سخن نیز نرفت ز نو خوشم	
پیرین نعت را بر قدسان او	

مطلع رابع

رازه در این کجاست آه ز زمان او	نمایم کل کند خاکی بستان او
سفر سخن باشد در کف اندیشه ام	شعله آتش بود ریگ بیابان او
دم زدن از نوح او دور بود از او	آه خدا کرده ام من و شان او
فیض عطایش گرفت باغ خراب و دلم	شجره نشاندن ز من شمره دهن او
نداسن ابر بهار و دیده گریان من	نایب باد صبا فیض گاستان او
رشید فرو میرود و چرخش چو خنجر	فیض بهاران کند شبنم جهان او
از شجره شیشه با مرغیت و حسد	تازه کند کام جان سیوه بستان او
نی مدد آب تیغ معرکه رختینه	صیقل گاستان کند خون سیدان او
کاشتن اسیر را پس تران کرده ام	باز ز نو تازه ساخت شبنم جهان او
حسن و طراست بهم عریه جوئی کند	گرند صیقل شان لعل پریشان او
روح نکر و اختیار هدی شست خاک	بر گل با تا تافت پر تو ایمان او

نظم محبت قلندر در دل من ذوق ترا  
جذبیه اخلاقی در ره دین نجاست  
دم ز سخن نیز نرفت ز نو خوشم  
پیرین نعت را بر قدسان او  
مطلع رابع  
رازه در این کجاست آه ز زمان او  
نمایم کل کند خاکی بستان او  
شعله آتش بود ریگ بیابان او  
آه خدا کرده ام من و شان او  
شجره نشاندن ز من شمره دهن او  
نایب باد صبا فیض گاستان او  
فیض بهاران کند شبنم جهان او  
تازه کند کام جان سیوه بستان او  
صیقل گاستان کند خون سیدان او  
باز ز نو تازه ساخت شبنم جهان او  
گرند صیقل شان لعل پریشان او  
بر گل با تا تافت پر تو ایمان او  
نظم محبت قلندر در دل من ذوق ترا  
جذبیه اخلاقی در ره دین نجاست  
دم ز سخن نیز نرفت ز نو خوشم  
پیرین نعت را بر قدسان او  
مطلع رابع  
رازه در این کجاست آه ز زمان او  
نمایم کل کند خاکی بستان او  
شعله آتش بود ریگ بیابان او  
آه خدا کرده ام من و شان او  
شجره نشاندن ز من شمره دهن او  
نایب باد صبا فیض گاستان او  
فیض بهاران کند شبنم جهان او  
تازه کند کام جان سیوه بستان او  
صیقل گاستان کند خون سیدان او  
باز ز نو تازه ساخت شبنم جهان او  
گرند صیقل شان لعل پریشان او  
بر گل با تا تافت پر تو ایمان او







ملاک است سست سید پدر چاک ابو شتر  
 در ساعت که بوسید بر آغوش دیو پیش  
 فلک وز دیده قرص فتاب بفرقه تار  
 بوقت آفرینش بس طغرای فرخش  
 فروماند چو جریل این پیش چو کاش  
 رغبت باج بیکر دینیم یونی ریجش  
 شود و خورشید مهر ای قیامت بار بار  
 بقاشل فنا شد روان پیش چرخ کاش  
 بر آن رو گل مقصود از چار بار بار  
 صدگر بر بطار ساسی خوش حیدر تاش  
 بود خیل ملاکات نظر بر خوان جهان شتر  
 که در زرقا طیف از دشت شتر  
 شد قلم بر آن کشد که تحت سلیما شتر

شهنشاهی که در یانان رگانش نصیب  
شهنشاهی که بوسید صیانه عضو  
شهنشاهی که پیش از ملکات عالم واد  
شهنشاهی که نیست قضا من بوث  
کمان قرب این شد که در معراج حسیانی  
سیارستان عالم ابودار فیض او در  
کسی کا نذر رهش بریزد قطره اشک  
قصاب او بود با وی زهر جانک بر خیز  
بود جهان او ابری که در صحرای کاشی  
میان قصاب رو بروی از شرق گرد  
شهنشاهی که از شهر شاعت و در ستای  
از ان ظاهر شد اعجاز او بر فقه اول  
عنایت در ملک استی از دین طریقی

این شهر را می بینم خود را در سربلندی  
 وین کشور را می بینم در سربلندی  
 و گرنه در سربلندی نیستیم  
 خای این شهر را می بینم در سربلندی  
 که هر کس (در روزگار) را می بیند

رہے کن کہ سے خود  
ہر گاہ گل فشانس

شہزادہ محسن  
رہبان عطا فی خود

بیا ای وید  
تنامی پنی واری وید  
ت نامی پنی واری وید

تلاطم خیز عشق است خانه نوشی باند  
بود و نیمه در گردن بر روی مسح طوق

و علم دیوانه عشق است و حیرانی بیایه  
سنان در بامی خوشخوارم که باغی نازد

کتابخانه

کتابخانه عمومی  
مکتبہ اسلامیہ  
لاہور

کتابخانه عمومی امام رضا (ع)  
کتابخانه عمومی امام رضا (ع)  
کتابخانه عمومی امام رضا (ع)

زبان غلامی  
کراچی پبلشرز کرسٹ  
قصیدہ ویرسان  
وجہ







بسوی غمزدگان گردنمان بگردانے  
 ز روی عدل و شکر از جهان بنانے  
 بہت دیو بود خاتم سلیمانے  
 کہ موریاد دلہاں کند سلیمانے  
 شکوہ دولت فیروزہ خان دورانے  
 کہ با تو بہت نسبت خندہاںے  
 و گر نہ نیست مرا قدرت خندہاںے  
 پیش جلوہ آن جان و ہم قبر بانے  
 مقیم کعبہ کا و طریق رہبانے  
 کہ نیکوم بسوی دیگران بہ جانے  
 کہ کار بست چپ و راست میرسانے  
 کہ مشکلات جهان بگذر دہانے  
 کہ بہت از بی ہر خطہ سال از بانے  
 کہ روزگار فانی دشمن از بانے  
 شکایت مر و سامان از پریشانے  
 کہ یکہ از غم ایام شد میاںے  
 ششم کن معافی چو دوست ناسانے

تو شهسوار جهانی تر از یانی نیست  
به بدن بسوی غیر جان بکس مظلوم  
گو بقا لم یجسم نقیر تاسا کے  
شکستن دل از دکان بقای نیست  
سپهر نخلان صبا جان و داد آورد  
ز روی ظلمت تقصیر من قلم در کش  
نویسد و عدل تو دارد دم زنده  
کیاست شرع عیدی که بچو یک خیال  
و لم یزور تو کلمات بپوش نیست  
کشید محبت من سر نه حیا در چشم  
زرقن هر سامان از ان ملاکم نیست  
مشو فسرده دل از مشکلی که پیش آید  
مشو ملول که اخلاص بگو غالب شد  
چو کاهراتی ایام بقای نیست  
پیش محبت و ناگهانی محض است  
محال عقل بود بر نفس بجا تبسم  
بصر و هر نازدست مشتری در نه

قصیده  
از شیخ ابی صواب نویسنده  
از خودن این کتاب

کتابخانه

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

صد گونہ خطا کشد در آغوش  
 بر در دلفریقی می فراید  
 در سینه کوه خون کند دل  
 خون خود و خلق را بریزد  
 ناخوردہ بکیست می در آید  
 از خوردن می کند تر آغوش  
 گر خائف فسق سنگ خارا است  
 زین پس من و گوشت و عجات  
 دیوانہ صحبت کست ایم  
 و صحبت غیب نیست فیض  
 از سیم عتاب جان تن رفت  
 ز نهار مشو تبویہ مغرور  
 از کشاکش سوال آسود  
 کہ تو بہ تو نباشد از دل  
 کہ پس کہ ز تو بہ باز گردد  
 شرمندگی گناہ باقی است  
 کہ پس کہ تبویہ است عادت

از رخ چو کند نقاب تو به  
 تو آواز نه در باب تو به  
 از گریه آفتاب تو به  
 از زردم بے حساب تو به  
 از خوردن خون ناب تو به  
 با هر که کند خطاب تو به  
 در محطه کند خراب تو به  
 از بهت شیخ و شاب تو به  
 از صحبت این کتب تو به  
 از صحبت ناصواب تو به  
 از سلطنت عتاب تو به  
 شاید که شود خراب تو به  
 تا کرد دل از جواب تو به  
 بے مزد تو از حساب تو به  
 هم تو به شود عذاب تو به  
 گیسو م که شود ثواب تو به  
 آخر کند اجتناب تو به

[illegible]

سوز و غم از پیداد است  
 دل از دواست  
 چشم سوختن آتش عالم  
 بزم پند و سازت سوگند  
 لب تشنگی گیسوی نگاه  
 زخم شکر و زلف سوگند  
 قلم چرخ برآورد در میان  
 نامزد در دست سوگند  
 خاک ریزه کردم در پیش  
 آفت سوگند  
 یار آدم کس از رفت سوگند  
 دیوان















این سیم را که با سید علی است  
 بسم الله الرحمن الرحیم  
 در وقت نوشتن این کتاب  
 در روز دوشنبه ۱۲۰۲  
 در شهر اصفهان  
 در محله کهنه  
 در خانه...

خانه میر اگر در یکبار خدای گشتن شد پس برده مرادش خانه زردان ورم گشته مقصودش یا رسول الله زانجا ز سلسله کش خواجه شرب و طحا بنو جیه کش ای یحییان حرم بهر خدایک نظر	اینقدر آب که از چشم نری می آید این پس برده برون مده در می می آید که پی غفونگنه در بر نری می آید کرزه دور خدای خیر می آید در مفتح کینه پا در می می آید خانه نالان شده از غری می آید
---	---

مفاس و عاجزم و از توضیحات خواهم  
 عاصی و منقطع از تشغلت خواهم

اگر و غلیق تو بر تلج گیلانی منفسه باغ اسید ز ابر کست تانم و تر برگشته ز فلک کرده ملک از بر خورده از جام می ساقی دعدت ساغر بر خنجر زده در شب معراج منفسه چند ارکان غنا مر شده در بان برور زانکه مثل تو ندیدت مبالم دیگر از زمین بگر فتنی هر خود رسنبر خوش شکله می بود بودی کوثر	اید ز من گشت و تو شتی گشت گشت مقصود ز باران طایفه هیچجا با نه نهاده سید کسی پای دور اول به نهانخانه و عدت رفت خواجه کون سکات احمد مرسل که بر علم وقت جایی سبق خواندن و شکر کاس مادر و هر شرف یافته از زردان تو که بودی غرض از خطبه است و دیگر که زوف ام بودی نه گشتی مقسوم
--	--

در وقت نوشتن این کتاب  
 در روز دوشنبه ۱۲۰۲  
 در شهر اصفهان  
 در محله کهنه  
 در خانه...  
 در وقت نوشتن این کتاب  
 در روز دوشنبه ۱۲۰۲  
 در شهر اصفهان  
 در محله کهنه  
 در خانه...  
 در وقت نوشتن این کتاب  
 در روز دوشنبه ۱۲۰۲  
 در شهر اصفهان  
 در محله کهنه  
 در خانه...

در وقت نوشتن این کتاب  
 در روز دوشنبه ۱۲۰۲  
 در شهر اصفهان  
 در محله کهنه  
 در خانه...  
 در وقت نوشتن این کتاب  
 در روز دوشنبه ۱۲۰۲  
 در شهر اصفهان  
 در محله کهنه  
 در خانه...





و در این کتاب که در میان این بزرگان  
از ایشان در دسترس است

نام و نام خانوادگی  
 نام و نام خانوادگی  
 نام و نام خانوادگی

وادی انیشیو رازیکه

کتابخانه عمومی حضرت علی (ع)  
ساعت ۱۲:۰۰

صد شرف دارد زمین از زمین های  
و انجان در نطق او گردید مورخین  
بر تو نور بجلی دارد اندر استین  
خداوم بود از وی که آدم بود  
کرد اندر نیت آدم بهر خواست  
افزون از زمین های صورت آفرین  
نار بودی تا قیامت در صبا  
درین آن بود کاش که با صبح این  
خاتم بهر از نیت عبادش نگین  
شکست میرز و نور از ناله ای پی  
نمود و کاسته است پیش از این

تا که آید خواجۀ دنیا و عبثی بر زمین  
 اینجاں در علم او چون کوکبی بر آسمان  
 طوری است که از این شهر است  
 استی او با وجودی در جلوه بود  
 زلفش را شاطی بود و جسمی از آینه بود  
 صورتش در آینه بود و اول آینه بود  
 که نبودی ذات پاکش دره نیل عاصیا  
 پیش از این از یک دره در آینه خان شکار  
 سخنش از سر آمد بهر آن که فرمود  
 و بهر در خواب مردم یکبار روی آینه او  
 که در پیش خلقت آدمی که در یک خواب بود

[illegible]

در خوشن کرده اند  
 ت معین کرده اند  
 از بی اغراض و دروگاه سلطانانی  
 مایه امان و لم چاک گیر میان آمده  
 طوطی فکرم بی شک ز رضوان آمده  
 طبع من پر آب تر از آب سیوان آمده

ویدیه آنرا بخورنات  
 منترش در پرده واحد  
 یو علی روزگارم در دهستان آمده  
 سبک دریا و وطن نایب تمامم در ششم  
 حیرتی دارم که یار سب جوئی سرین ظلمات  
 و چه از ظلمات می تویم بهانم در نهم

[illegible]

10

[illegible]

سید محمد تقی میرزا

پاکستان پیپلز پارٹی کے قائدین اور کارکنان

10



بازم بکن که کوه نور است  
کمالش از کوه نور است  
بازم بکن که کوه نور است  
کمالش از کوه نور است  
بازم بکن که کوه نور است  
کمالش از کوه نور است  
بازم بکن که کوه نور است  
کمالش از کوه نور است

از جگر خون دل برون آرد	گر به هر جا که بار بکشد
جان تارش کشم اگر چشم	دیده بروی بار بکشد
حسن هر جا که چسبه به نما	عشق وندان بار بکشد
توت طالعسم اگر باشد	دور برویم نگار بکشد
پای ساقی گزاسیان برود	خشم را غار بکشد
دربیا بان چو عشق جلوه کند	رگ اندیشه غار بکشد
چند در باغ فیض محبت سحاب	نیجه خود حیات بکشد
نمید ازین مشک کار چون باشد	که دل روزگار چون باشد
خواجہ چهره را در بر کشد	نوع و سس زمانه در کشد
از درون جسم برون آید	رخت این کسند از بر کشد
گرم کن نرم گاه آشفته	میراث کشین و ساع کشد
سنگ از باجم پیچ می بارود	رخت ازین خانه بجمی دیگر کشد
پاسه اندوه از میان بردار	علمش و نانی بر سر کشد
باد اسه ننگه کمان بردار	تیر بهر نگار را غنہ کشد
پای خود در کاب بهمت نه	از سر روزگار منہ کشد
عمر این زندگے چو کوتاه است	باده جاودانه را در کشد
آتش غم گرفت غم را	سیل در چشم این شکر کشد

بازم بکن که کوه نور است  
کمالش از کوه نور است  
بازم بکن که کوه نور است  
کمالش از کوه نور است  
بازم بکن که کوه نور است  
کمالش از کوه نور است  
بازم بکن که کوه نور است  
کمالش از کوه نور است

بازم بکن که کوه نور است  
کمالش از کوه نور است  
بازم بکن که کوه نور است  
کمالش از کوه نور است  
بازم بکن که کوه نور است  
کمالش از کوه نور است  
بازم بکن که کوه نور است  
کمالش از کوه نور است

تا بود از حیثیات من رسته  
از دستش سبزه دشمن تو

در دمن روز نشیب وعلای تو باد  
طالع سعد از بر است تو باد

ایضاً

ای مرچم زخم هرگز نند  
مروم ز قضا غل و نند بد هم  
از گرید و دودید و گشت لبیر  
باشد که ز رشقه محبت  
تو مست غور و نازم کش  
بے نطق تو چاشنی ندارد  
از خال سیاه و خشم حاسم  
روشن یکستد چراغ دولت  
استلیم مرا کس نکب و  
تا نفع غبار و بد و سازم  
از گر و شش چراغ سفلد پرور

وے بندگی می ہر گز نہ سے  
ایک روز لب تو زہر قند سے  
بروز از پاسے اشک میہر سے  
در گرون دل گستم کند سے  
چون در تو رسد نیاز بند سے  
در کشور ہند ہیچ قند سے  
برائش سینہ نہ سپند سے  
جز کو کب بخت ارجند سے  
بے یار سے طالع بلند سے  
گردہ حب لوہہ سمند سے  
آنگ آمدہ ام نہفتہ چند سے

بشکنیم و صبر کنیم یا  
بایمانر شود خسران یا

از سن پنج روزگار بر گشت	بر گشت ز من چو یار گشت
-------------------------	------------------------

۱۲۱

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

فقدان که در دهن منتهی شود  
از دل من نشسته و در گشت  
نیشخند و صبر را در گشت  
بیاورم از دست در گشت

[illegible]

بدرود بین تو طالب آدم  
ایستاده عجمت زمانه  
باز من زبیر ارم و دو عالم  
اسمعیل شوق یک فنانه  
این لشکره جانین کس  
با کوشش و ذریعہ کس  
چو دستم بر آید

کام دل خوش از لب جام  
 بیل بختان کنه جلالت  
 این شمشیر که ز صفت  
 گویا دستم از آب شمام  
 بے قوتی که در دست  
 دل در ره عشق بستم ای کام  
 سست و پیکر نگاه کرد  
 صبر و قوت در دل شام

از بنخیر جنون عقل شکین چون سست سکندرت در دل مستانه بدیدم می نهی پاس	این سلسله را بریز از بستم کو جام حیان نما و کو جسم ای سیل سرشک خیر مقدم
---	---

بنشینم و صبر کنم بار تا یار مرا شود خسته یار	
---	--

از حبیب نموده است با من زان پیش که چهره بر فردیست در استغیم محال عقل است سیرت غم و محبت از پیش صد تیر غمت باستان زد تا گفت و عسا اثر نه ارد از بنده به عشق گشته خسته در راه عدم چو نهان گشته سن قوت طالع ندانم	و ان هم شده چاک تابیدن بودم بستم تو آشنای من از عشق کجا شوم جدا من چون باوه و آتش از قفا من زانها چه بود در مس من شرمند و نه شتم از دعا من سرگشته در از و پیوا من گشته زوم با شد اس من بیوه و زوم ره وفا من
--	---

بنشینم و صبر کنم بار تا یار مرا شود خسته یار	
---	--

آرد و صبار دوست به پیام کما سباب نشاط کن سر انجام	
--	--

این سلسله را بریز از بستم  
 کو جام حیان نما و کو جسم  
 ای سیل سرشک خیر مقدم  
 بنشینم و صبر کنم بار  
 تا یار مرا شود خسته یار  
 آرد و صبار دوست به پیام  
 کما سباب نشاط کن سر انجام



17

[illegible]

بر عمر جنبیت اعمیاد سے	ماہیچند در اشیر در است
------------------------	------------------------

بستیم و خون دل گشتم خوشتر  
غمها سے جہاں کہنم فراموشتر

اگر چه غم خویش با تو گفتم  
 در راه امید گوهر شک  
 گوش من در روزگار گشته  
 سخن گفت تو فتادم  
 مردم غم فراق آتا  
 فریاد که یک شب غریب  
 عمر با سپید حال ببر  
 شاید که در دوشکارا  
 در گشت و شنودن این نیست

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

ای دور و نوسیدان خاک	در معرفت تو عجز و ادراک
و نشان تو جبریل آورد	در لاک لیس غنچه افلاک
بیدار و کمر ظلم از حوسر	سپید تیغ نبوت نشد پاک

از حاصل زنده گمانی و دلش  
بایم همین دو چشم من  
یاران چشم من که علم و بیدار  
از بگو گشته نقد اندازی  
ششم و هفتم و نهم که هم پیش  
فهرست چهارم از چشم  
نمیاد که یار یار ما نیست  
چون است

این کتاب را به  
 حضرت شیخ  
 محمد باقر  
 صاحب  
 کتابخانه  
 آستان قدس  
 تقدیم می‌نمایم  
 و به امید  
 قبول آن در  
 جنت بهشت  
 و در راه  
 سعادت و  
 نجات  
 آمین

[illegible]



بشیم و خون دل کتم و شش  
غمهای جهان کتم فراموشش

هر چند که پشت آبرو نیست با دواتو آرزو مسلم	سرسرا به تو گفت گم نیست مار کس و دیرگ آرزو نیست
عاشق نبود که در کنارش مغ و دل ازین قفس بنگ است	از خون جگر سبب نیست خنده یاد که ناله را گلو نیست
چو کن نشد آب ارغوانی ترخه که ز تیغ یار باشد	این کاسه سر به از که و نیست در مذہب ما کم از رفو نیست
در کعبه عشق چون در آئے فصیحیم چه کوئی بیو آئے	خون بکشد که حاجت و قنوت کاسی از هر جرم غم غلو نیست

از محنت دهر خویش و پیوند دل از بد و نیک میتوان گزند	بشیم و خون دل کتم و شش غمهای جهان کتم فراموشش
با این همه محنت فراق گفتار زده بهب محبت	بشیم و خون دل کتم و شش غمهای جهان کتم فراموشش
لیست است پیش بهت من از جبهه عشق کوه ا لوند	بشیم و خون دل کتم و شش غمهای جهان کتم فراموشش

بشیم و خون دل کتم و شش  
غمهای جهان کتم فراموشش

بشیم و خون دل کتم و شش  
غمهای جهان کتم فراموشش

بشیم و خون دل کتم و شش  
غمهای جهان کتم فراموشش

در وقت دوم زلف بدوست هر شود و شربت که در جهان است از فتنه گرسه و زود بیا دوست استاد و به پاس سالک و فتن پارسه و که ناز به لب دوست اول به نگاه بیا به لب دوست دو عشق که فتنه زلفت است تا بس لاف و دوستی ایرودی تو در میان ناز دوست		هست نبود غفلت و ن ما هست رقی ز تو درین راه این راز محبت است آب از رخ ز تو رنگ ما را فستق که بگوشت نشینم		و فتنه باشد ش نعل و خوش سیران قدم و سیاهی کوشش خاموش ز گفتگوی و مخوش ز ناز با ب جویست از گفت و شنود و عیش خاموش		ببینیم و صبر بر کشم یا ر تا بیا بر آتش و سر بر آ		شد عمر عزیز رنگ و د خورشید ز ماه نور گیسو منور در جبین خویش سنگ چون مرغ که در قفس تنگ است از غفلت ظلم و کد و کس چرخ بر کشور حسن و ماه و خورشید حیف است رود بخت این تا دیده بهار عمر بگذشت از ناز و پیر این زمانه از گردش روزگار محقق		اما چندی توان مت و در کو ایر و س تو دیده تا مر تو شیرین چشم و یک است سر و نگم سن آیین جهان ببرد بر بام فلک نشاند یک چو افتاد ز سایه تو پر تو چون بهت حساب شمس و خورشید فریاد و دست این سبک و افسانه روزگار بشنو می بین و سرس تند میرد		باید و چه که یک یک باید و چه که یک یک باید و چه که یک یک باید و چه که یک یک باید و چه که یک یک باید و چه که یک یک باید و چه که یک یک باید و چه که یک یک باید و چه که یک یک باید و چه که یک یک		باید و چه که یک یک باید و چه که یک یک باید و چه که یک یک باید و چه که یک یک باید و چه که یک یک باید و چه که یک یک باید و چه که یک یک باید و چه که یک یک باید و چه که یک یک باید و چه که یک یک	
---	--	---	--	---	--	---	--	---	--	--	--	--	--	--	--

باید و چه که یک یک

بیاورم و غنیمت کس فرماید  
از مهر زمانه شیرین رفت  
در گاشن آرزو ز ایت  
جای که قلم بر تن آمد  
خجلت شکست سر قلم را  
جای که سخن اثر نه آرد  
دل طاقت رنگ و بوند آرد  
بوی سز زلف ای دل آید  
در باغ مراد دل رستم نیت

یک نقش مراد کس ندیدست  
شاید که دست برینا یار  
باشد که ز روئے مهر باستان  
گلده سینه خستد بهار  
از مطلب خود نشان ندیدست  
چون کام و دل نشد بهار  
بختم ز دل بیاورم و غنیمت  
تا یار مرا شود خستد بهار

سر دست زمار مراد باز آرد  
بر مالک حسین رنگ شد کار  
ننگ گفته گل مراد حسنه خوار  
شمشیر خجل شود ز رفتار  
چرخ آرزو کس گفتار  
خاموش نشین چو نقش دیوار  
ورنه و دشمن هزار گلزار  
دل ببرد ز دست مشک تانار  
چون سایه فتم پیاسه دیوار

بختم ز دل بیاورم و غنیمت  
تا یار مرا شود خستد بهار  
بختم ز دل بیاورم و غنیمت  
تا یار مرا شود خستد بهار

بختم ز دل بیاورم و غنیمت  
تا یار مرا شود خستد بهار  
بختم ز دل بیاورم و غنیمت  
تا یار مرا شود خستد بهار

بختم ز دل بیاورم و غنیمت  
تا یار مرا شود خستد بهار  
بختم ز دل بیاورم و غنیمت  
تا یار مرا شود خستد بهار





TITLE الاول حكي

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

